گذشته و شهر در داستان‌های گلی ترقی

نمی‌خواهم بزرگ شوم*

نادر شهریوری (صدقی)

۱. «اگر از خیابان ولیعصر رو به پل تجریش بروید، بعد از میدان ونک، کنار ساختمان‌های اسکان باغی را می‌بینید که درش باز است... جلوی در ورودی باغ، روی تابلویی بزرگ که به درخت آویخته‌اند نوشته شده: گذرگاه تاریخ».[۱]

تاریخ، گذرگاه تاریخ، فلسفه تاریخ و کلماتی مشابه تنها درک ما را از تاریخ دشوار می‌سازند، شاید تاریخ همانی است که رولان بارت می‌گوید: آن‌گاه که به تصویر مادرم نگاه می‌کنم، زمانی که پیش از من زنده بود و من می‌توانستم در پناهش خود را بیابم. همین نگاه را گلی ترقی در داستان‌هایش پی می‌گیرد: آن‌گاه که در کلینیک بیماران روحی در غربت - حومه پاریس- بستری است و خانم دکتر روان‌کاو از او می‌خواهد که از گذشته‌اش فاصله بگیرد و به «حال» بازگردد تا من کنونی‌اش را در لحظه پیدا کند و بیمار هرچه فکر می‌کند نمی‌تواند این کار را بکند شاید از آن‌رو که «حال» معلق و پادرهواست، واقعیت ندارد و جایی نیست که بتوان به آن پناه برد «...تنها گذشته واقعیت دارد و مثل دامن گلدار مادر، من را در پناه خودش می‌گیرد».[۲] «کودکی» و «نوجوانی» مایه مشترک قصه‌های ترقی است، او چنان به کودکی و همین‌طور نوجوانی توجه دارد که آن دوران نه بخشی گذرا برای رسیدن به بزرگسالی که برعکس دورانی با چنان جاذبه‌های مقاومت‌ناپذیر است که تقریبا عبور از آن نه‌تنها بیهوده حتی ناممکن است، علاوه‌برآن ترقی در آن دوران چنان سعادت و خوشبختی باورنکردنی پیدا می‌کند که حال و آینده پیش‌رو در برابر درخشش تابناک آن کم‌رنگ و بی‌روح جلوه می‌کند: «روزهای کودکی، ریزش برف که شروع می‌شود تمامی نداشت... چه سعادتی چه خوشبختی باورنکردنی».[۳] «جان زیبا» با چنان شیفتگی از آن دوران سخن می‌گوید که زمان حال «مادیت» خود را از دست می‌دهد و به محاق می‌رود. این شیفتگی را به یک تعبیر می‌توان نوعی مقاومت در مقابل ازهم‌پاشیدگی و غیرقابل‌اتکابودن «زمان حال» در نظر گرفت. «حال» برای ترقی دوره‌ای است که از آن هیچ معنایی استنتاج نمی‌شود. به نظر ترقی از واقعه‌ای که در «حال» رخ می‌دهد باید ماه‌ها و سال‌ها و شاید حتی بیشتر بگذرد تا معنای آن واقعه یعنی معنای آن چیزی که شخصیت‌های داستانی و اساسا آدم‌ها در لحظه حال آن را تجربه می‌کنند آشکار شود. «چه نخ‌های نازکی از هرکلمه، از هر برخورد آنی، از هر حادثه‌ای جزیی آویزان است و چگونه این رشته‌ها، مثل الیاف رنگین فرش کیهانی، درهم تنیده‌اند».[۴] نخ‌های نازک، برخوردهای آنی و حادثه‌های جزیی همان «لحظه‌های» «حال»اند که آویزان‌اند، پادرهوایند، کسی نمی‌داند که مقصود و مقصدشان چیست اما همین نخ‌های نازک یا درواقع لحظه‌هایند که بعدها به فرشی کیهانی بدل می‌شوند. ترقی تنها با این فرش کیهانی مملو از الیاف رنگین و خوش‌نقش کار دارد. او نام آن فرش بافته‌شده و کیهانی را گذشته می‌گذارد به‌همین‌دلیل هنگامی که ترقی به روایت ماجرایی که در لحظه و حال با آن دست‌به‌گریبان است می‌پردازد کم‌طاقت و بی‌حوصله و سردرگم می‌شود چون نمی‌داند بناست چه فرشی از کار درآید. نمونه‌ای از این بی‌حوصلگی را می‌توانیم در لحظه همسفری با انارباتو، پیرزن شیرین و مهربان یزدی ببینیم. راوی به‌رغم همدلی و سمپاتی که به پیرزن یزدی دارد و طی زمان نیز بیشتر می‌شود اما باز در لحظه بی‌حوصله است. این موضوع تنها به انارباتو مربوط نمی‌شود. ترقی هنگامی که به گذشته پناه نبرد، بی‌حوصله و کم‌طاقت می‌شود. اولین جمله راوی داستان «اولین روز» چنین است: «من اینجا چه‌کار می‌کنم؟»[۵] تعجب راوی بیشتر به خاطر آن است که چرا در کلینیک است، او شوک لحظه را دوست نمی‌دارد. به آن بی‌اعتماد است بنابراین میلی گریزناپذیر او را به گریختن از آنجا فرامی‌خواند. ده‌ها تصویر مثل عکس‌های افتاده روی هم در مقابل چشمانش ظاهر می‌شود. تصاویر خوب گذشته و «حال» نامناسب به او انگیزه می‌دهند تا از این «حال» ناخوشایند بگریزد. «حال» او آدم‌های مچاله با صورت‌های مقوایی و چشم‌هایی مسدودند که در کلینیک بر روی نیمکت‌های چوبی کنار هم نشسته‌اند و ترقی آنها را «آدم‌های ویران با دست‌های پیر»[۶] معرفی می‌کند. او نمی‌خواهد با این آدم‌های مسدود که هیچ خاطره مشترکی آنها را به‌هم نزدیک نمی‌کند حشرونشری داشته باشد. اما چاره چیست؟ به خود نهیب می‌زند «باید از این‌جا دور شوم، تا دیر نشده همین الان» آن‌وقت راوی از حالی که نمی‌خواهد و آن را نمی‌پسندد می‌گریزد و به گذشته سفر می‌کند، اما چگونه؟

زمان در داستان‌های ترقی نقشی اساسی ایفا می‌کند. زمان در هیأت خاطره تنها بازیگر بی‌بدیلی می‌شود که در قالب آنچه جریان سیال ذهن نامیده می‌شود میان حال و گذشته به نوسان درمی‌آید. در تمامی داستان‌های ترقی «زمان» یک پای ماجراست گویی شخصیتی قوی و یکه‌تاز است که حوادث یا بهتر بگوییم تصاویر را به صورت ناپیوسته و پراکنده به‌هم متصل می‌کند بی‌آنکه به تمامیت داستان و نه «تمامیت خاطره» لطمه‌ای وارد کند. این کار البته بر زیبایی و کشش داستان می‌افزاید. گذشته بنا بر دلایل متعدد می‌تواند مهم و جالب باشد، شاید از آن جهت که «حال» همان‌طور که ترقی می‌گوید لحظه‌ای متزلزل و ناپایدار است. شاید از آن جهت که گذشته نامیراست: گو اینکه گذشته، گذشته است اما شبح آن هرگز آدمی را رها نمی‌کند. شاید هم به همان دلیلی که نیچه می‌گوید: زندگی فقط در خاطره زیباست. خاطره‌ای که ناگزیر به گذشته پیوند خورده یا به تعبیری گذشته‌ای که «اکنون» به خاطره بدل شد. «اکنون» اما زنی سفیدپوش است که می‌خواهد از «گذرگاه» تاریخ عبور کند. این گذرگاه باغ بزرگی است که قبلا خانه شخصی «اکنون» بوده است و او کودکی‌اش را در آنجا سپری کرده است. اما حالا بعد از سال‌ها و بعد از آن دوران سپری‌شده خانم سپیدپوش می‌خواهد با عبور از «گذرگاه» گذشته‌اش را پیدا کند و ببیند آیا چیزی از آن دوران گذشته از آن «فرش کیهانی رنگین» را می‌تواند در آنجا که حال به موزه عتیقه‌جات تبدیل شده پیدا کند. او حتی بعد از سال‌ها از آن دوران سپری‌شده می‌داند که وقت ورود به خانه به کدام سمت برود، کجا بایستد و چه‌چیزهایی را در کجا پیدا کند. زیرا قبلا در آنجا زندگی کرده و گذشته بی‌کم‌وکاست در ذهنش جای گرفته، او یادها و خاطره‌ها را «آگاهانه» به یاد می‌آورد، درحالی‌که بازدیدکننده‌ها با بی‌تفاوتی از گذرگاه تاریخ عبور می‌کنند. «خانم سپیدپوش تنها کسی است که جلوی محدوده ممنوعه ایستاده و چشم از ته‌مانده چمن زرد و شمشادهای خشک برنمی‌دارد. چنان با دقت نگاه می‌کند که انگار گمشده‌اش آنجاست... خانم جوان لبخند می‌زند و یادش می‌آید که زیر یکی از آن گلدان‌ها، تیله‌های رنگی‌اش را قایم کرده بود، تیله‌های بچگی، سال‌ها پیش شاید هنوز همان‌جا باشند زیر آن دومین گلدان».[۷]

خانم سفیدپوش با لبخند به یاد می‌آورد که تیله‌های رنگی‌اش را در زیر کدام‌یک از گلدان‌هایش قایم کرده. این کار به مدد آن قسم از خاطره که از آن می‌توان به «خودآگاه» نام برد انجام می‌پذیرد: خاطره‌هایی که به یاد می‌آیند و خاطره‌هایی که به یاد نمی‌آیند. ترقی کارکرد دوگانه خانه را به شکلی روشن در قاب یکی از شخصیت‌های داستانی‌اش -امیرعلی- بیان می‌کند: «امیرعلی خاطره‌هایی پراکنده و مبهم از دوران بچگی‌اش دارد. روزها، اتفاق‌ها، قسمت‌های دست‌چین‌شده از گذشته را در ذهنش نگه داشته و تکه‌هایی از قدیم را به دست فراموشی سپرده است. خاطره‌هایش پر از حفره‌های سیاه است پر از وقفه‌های زمانی و سکوت».[۸]

بدین‌سان خاطره در تمامیتش صرفا خودآگاه نیست بلکه ناخودآگاه نیز هست. خودآگاه بخش دست‌چین‌شده از گذشته‌ای است که امیرعلی آن را در ذهنش نگه داشته است و ناخودآگاه آن تکیه‌گاه‌هایی از قدیم - گذشته- است که ظاهرا به دست فراموشی سپرده شده: حفره‌هایی سیاه، پر از وقفه‌های زمانی و سکوت. ساختار روان آدمی چنان است که خودآگاه در برابر ناخودآگاه قرار می‌گیرد تا در برابر زنده‌شدن تمامیت خاطره‌ها مقاومت کند. به بیانی دیگر خودآگاه درصدد پنهان‌کردن آن چیزهایی است که نباید دیده شوند یا به یاد آورده شوند با این کار اگرچه خودآگاه می‌خواهد حفظ ظاهر کند اما درعین‌حال از صراحت‌بخشیدن به کل خاطره طفره می‌رود. استبداد خودآگاه آن‌گاه با چالش مواجه می‌شود که آدمی به وقفه‌های زمانی، به «سکوت» و... اجازه خودنمایی دهد تا گذشته فراموش‌شده یا مفقودشده از یوغ خودآگاه رهایی یابد تنها در این صورت است که خاطره در تمامیتش با صراحت اعاده می‌شود و به لحظه حال گره می‌خورد. در این شرایط زندگی مسیر دیگری پیدا می‌کند، کمااینکه زندگی امیرعلی در داستان جایی دیگر در مسیری متفاوت قرار می‌گیرد جز این، گذشته به «موزه عتیقه‌جات» شباهت پیدا می‌کند.

۲. «و من هنوز به هر ساندویچی که گاز می‌زنم، به‌دنبال آن مزه لذیذ گمشده‌ام، مزه ساندویچی که مینا از پنجره کلاس برایم انداخت، ساندویچ جوانی، آمیخته به بوی چوب کت آل‌آغا و خیارشور و کیف دررفتن از کلاس، ترس از بانوخانم و لذت فرار».[۹] در عالم ادبیات شاید نتوان متنی چنین مختصر و مفید پیدا کرد که مضامین رمانتیسم را یک‌جا بیان کرده باشد. رمانتیسم حال را در جست‌وجوی نشانه‌ها و تشابهات می‌کاود تا «مزه لذیذ گمشده» را بیابد. این مزه لذیذ گمشده در گذشته یافت می‌شود، رمانتیسم اساسا الهامات خودش را در آرمان‌هایی پی می‌گیرد که معتقد است در گذشته وجود دارد. از این نظر گذشته یا به تعبیر مشخص‌تر «زندگی سابق» همچون چیزی تلقی می‌شود که همچنان زنده است و مانند موجودی زنده و نامیرا به حیات خود ادامه می‌دهد. از میان گرایش‌های رمانتیسم این گرایش از رمانتیسم به وقایع و اتفاقات پیش‌رو همواره با نوعی بی‌اعتمادی برخورد می‌کند زیرا «منطق حادثه‌ها»[۱۰] را درنمی‌یابد. حادثه‌ها تنها دنیای خیال‌انگیزش را خدشه‌دار می‌سازند. ترقی در داستان «دزد محترم» زندگی دختر جوان -راوی- مادر و مادربزرگش را در خانه‌شان در روزهای بعد از انقلاب روایت می‌کند. این سه زن به‌خاطر آنکه خانه‌شان مصادره شده مجبور به ترک آن می‌شوند و به خانه خاله زیبا - خاله راوی- می‌روند: «... لباس‌هایمان را توی دوتا چمدان چپاندیم تا به خانه خاله زیبا برویم، دم در از رفتن به خانه خاله زیبا منصرف شده بود».[۱۱] خانه خاله زیبا اما مثل آن‌وقت‌ها نیست، هیچ‌وقت هیچ‌چیز مثل آن‌وقت‌ها نمی‌شود! «خانه خوشبخت و پررفت‌وآمد خاله زیبا مثل آن‌وقت‌ها نبود روی مبل‌های اتاق نشیمن ملافه کشیده بودند. تابلوهای قدیمی را از روی دیوارها برداشته بودند... یکی دوتا چراغ پایه‌کوتاه روی میزها بود که نور زیادی نداشتند. خانه تقریبا تاریک بود».[۱۲]

در نوشته‌های ترقی به‌جز «من هم چه‌گوارا هستم» همواره «ضرورت احساس درخانه‌نبودن» حس می‌شود. ترقی در تجربه‌های خود به این ضرورت توجه می‌کند و داستان‌هایش را حول این «ضرورت» می‌نویسد. او در خانه نیست، مدت‌هاست که در خانه نیست. ضرورت درخانه‌بودن اما درخانه‌نبودن به «خانه» ترقی که او آن را در داستان‌هایش با دقت توصیف و خاطره‌هایی پراکنده از آن را با شیوایی بیان می‌کند رنگ‌وبویی خیال‌انگیز همراه با دلتنگی می‌دهد. بااین‌حال ترقی خیلی دلتنگ نیست یا دلتنگی‌اش چندان عمیق نیست شاید می‌پندارد خوشبخت بوده که چنین خاطراتی داشته است.

۳. «...سر چهارراه پهلوی جمع می‌شویم و در آنجا دوان‌دوان خود را به ساندویچ‌فروشی آندره می‌رسانیم. گل‌های شیراز اشتهایی حیرت‌انگیز دارند و دوتا ساندویچ کالباس را درجا می‌بلعند شاید هم سه‌تا. خیابان شاه تا نادری را پیاده می‌رویم و با سروصدا وارد پیراشکی خسروی می‌شویم از پیراشکی نمی‌شود گذشت».[۱۳]

در داستان‌های ترقی از سه مکان به تناوب یاد می‌شود: دبیرستان انوشیروان دادگر، ساندویچ‌فروشی آندره و پیراشکی خسروی**. اینها بخشی از هویت شهری‌اند. با داستان‌های ترقی خاطره‌نویسی گاه به شهر و تاریخ پیوند می‌خورد. راوی گل‌های شیراز شاگرد رقص مادام یلنا است. این کلاس جنب پیراشکی خسروی است و پیراشکی خسروی در خیابان نادری (جمهوری) قرار دارد. خیابان جمهوری از سه‌راه جمهوری (سه‌راه شاه سابق) تا میدان بهارستان نبض تحولات اجتماعی و سیاسی جامعه از بعد از شهریور ۲۰ تا کودتای ۱۳۳۲ است. از قضا در یکی از روزها که راوی به کلاس مادام یلنا می‌رود همان روزی است که کودتای ۲۸ مرداد اتفاق می‌افتد. او که در آن هنگام نوجوانی ۱۴، ۱۵ساله است مشاهداتش را شرح می‌دهد: «شهر شلوغ است. صدای دادوفریاد می‌آید، صدای بوق سرسام‌آور ماشین‌ها... مادام یلنا رادیوی اتاقش را روشن می‌کند. می‌شنویم که در میدان بهارستان تیراندازی شده و چندنفر زخمی شده‌اند، شاید هم کشته شده‌اند... در پایین را می‌کوبند... پیاده راه می‌افتیم. پیراشکی خسروی بسته است. بیشتر مغازه‌ها کرکره‌های‌شان را پایین کشیده‌اند. تند می‌کنیم و نرسیده به چهارراه لاله‌زار دوباره گروهی با چوب و چماق سوار بر کامیون یا پیاده راه را بند می‌آورند. جلوی سینما مایک هستیم جوادآقا (راننده یکی از همکلاسی‌هایش) می‌گوید: بدوید توی سینما... سینما شلوغ است... پاسبان‌ها سوت می‌کشند، می‌آیند توی سالن. چراغ‌ها روشن می‌شود فیلم را قطع می‌کنند. مردم اعتراض می‌کنند... عصر پرماجرایی است. هوا رو به تاریکی. به‌زودی شب خواهد شد».[۱۴] خاطره‌های پراکنده و شخصی ترقی در بعضی از داستان‌هایش به تاریخ واقعی پیوند می‌خورد.

پی‌نوشت‌ها:

۱، ۷. گذشته، از مجموعه «فرصت دوباره»، گلی ترقی
۲، ۵، ۶. اولین روز، از مجموعه «دو دنیا»، گلی ترقی
۳. اتوبوس شمیران، از «خاطره‌های پراکنده»، گلی ترقی
۴، ۸. جایی دیگر، از مجموعه «جایی دیگر»، گلی ترقی
۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲. دزد محترم، از «فرصت دوباره»، گلی ترقی
۱۳، ۱۴. گل‌های شیراز، از مجموعه «دو دنیا»، گلی ترقی
*آن‌سوی دیوار، از مجموعه «دو دنیا»، گلی ترقی
** از این سه‌جا، دبیرستان انوشیروان دادگر در همان جای قبلی هنوز وجود دارد. ساندویچ‌فروشی آندره به بانک تبدیل شده و پیراشکی خسروی جایش را تغییر داده است.

درباره مجموعه‌شعر «ماه آسمان صبح» و شاعرش

رؤیای عصر بی‌زمان

جواد لگزیان: «انبوه سست ابرها در آسمان آبی/ و درخشش شکوفه‌های گیلاس زیر تابش آفتاب/ اگر باد دوباره بر گیاهان بوزد/ حتی درخت قطع‌شده‌ی «تارا» هم خواهد لرزید./ من به‌تازگی بر خاک نرم کود پاشیده‌ام./ اگر به‌ناگه انبوه چکاوکان در آسمان به پرواز درآیند/ باد، بهت کبودش را خواهد وزید./ و گیاهان زرد به جنبش در خواهند آمد./ انبوه سست ابرها در آسمان آبی / و درخشش شکوفه‌های گیلاس زیر تابش آفتاب/ به درخشش شکوفه‌های گیلاس زادگاهم می‌ماند». کن‌جی میازاوا، شاعر و نویسنده قصه‌های پری‌وار، که در سال ۱۸۹۶ در «ایواته»ی ژاپن، و در شهر کوچکی به‌نام «هاناماکی» چشم به جهان گشود، علاوه بر شعرهایی با تصویرهای زیبا، زندگی‌نامه جالبی نیز دارد. او از همان اوان کودکی شخصیتی بارز داشت. کسانی که او را از نزدیک دیده بودند، می‌گفتند کودکی درس‌خوان، مؤدب، کم‌حرف و خوش‌رفتار است. کلاس سوم و چهارم ابتدایی بود که معلمش «یاگی اِی زو» برایش مکرر قصه می‌خواند و همین قصه‌خوانی‌ها ذهن خلاق کن‌جی را برانگیخت، چنان که بعدها خود به خلق قصه‌های خیالی پرداخت. در مقطع راهنمایی، برای نخستین‌بار زندگی در خوابگاه مدرسه را به‌دور از خانواده تجربه کرد. از همان کودکی بسیار به گردش در طبیعت و جمع‌آوری سنگ‌های مختلف علاقه داشت. جداشدن از خانواده و زندگی در تنهایی، این فرصت را به او داد تا بتواند با خیالی آسوده، هر قدر که می‌خواهد در محیط طبیعی اطراف محل زندگی‌اش گردش و سنگ‌های مختلف جمع کند. او اشتیاق فراوانی به مطالعه کتاب‌های داستان داشت و زندگی در تنهایی به اندازه کافی فرصت خواندن را برایش فراهم می‌کرد. کن‌جی موفق شد به آرزوی بزرگش یعنی ادامه تحصیل در مدرسه عالی کشاورزی و جنگلداری «موری‌اُووکا» برسد. زمین‌شناسی، خاک‌شناسی و شیمی از جمله علومی بودند که او در این دوره فراگرفت. همچنین او با کمک دوستانش مجله ادبی آزاریا را منتشر کرد و در قالب «تانکا» (به معنی شعر کوتاه) شعر می‌سرود و در مجله چاپ می‌کرد. پس از اتمام تحصیلات، کن‌جی در مدرسه عالی کشاورزی شهر هاناماکی به تدریس مشغول شد. لگاریتم، تولیدات کشاورزی، شیمی، زبان انگلیسی، خاک‌شناسی، کودشناسی، هواشناسی و چند رشته دیگر را تدریس می‌کرد. کن‌جی در کنار تدریس در مدرسه عالی کشاورزی، به زراعت نیز می‌پرداخت و به همین سبب فقر و مشکلات زندگی روستایی را از نزدیک لمس کرد و انگیزه‌ای قوی برای تلاش در جهت بهبود معاش و بالابردن سطح فرهنگ آنان در او به وجود آمد. کار سخت در مزرعه و تغذیه ناکافی، کم‌کم کن‌جی را خسته و فرسوده کرد و از قوای بدنی او کاست؛ تا اینکه در یک‌روز تابستانی و گرم در ۱۹۲۸، ناگهان دچار بیماری و تب شدید شد. تب و بیماری چهل روز ادامه یافت. بر اثر درمان و مراقبت‌های خانگی، مدتی کوتاه سلامتی‌اش را باز یافت اما کمی بعد با شروع فصل زمستان به سل مبتلا شد. او در یکی از سفرهای کاری‌اش به توکیو بین راه دچار سرماخوردگی و به محض رسیدن به توکیو بستری شد. پس از یک هفته به توصیه‌ی پزشک معالج برای مداوا و استراحت به زادگاهش هاناماکی بازگشت و در همین ایام بود که شعر معروف «از باران هم شکست نمی‌خورم» را در بستر بیماری سرود: «از باران هم شکست نمی‌خورم/ از باد هم شکست نمی‌خورم/ از برف یا گرمای تابستان هم شکست نمی‌خورم/قوی و پرتوان/ بی‌آن‌که بیش بخواهم/ یا برکسی خشم بگیرم/ آرام و لبخند بر لب/ غذایم، کمی برنج/ خمیر لوبیا وکمی سبزی/ بی‌آن‌که حسابگر باشم/ بی‌آن‌که آموخته‌هایم را از یاد ببرم/ چشمانم بس بینا، گوش‌هایم بس شنوا و ادراکم بس عمیق/ درسایه درختان جنگل کاج در میان دشت/ در کلبه‌ای با سقف گالی‌پوش/ اگر بدانم کودکی بیمار در شرق است،/ به پرستاری‌اش بی‌درنگ می‌شتابم./ اگر بدانم مادری خسته در غرب است،/ برای حمل خوشه‌های سنگین خرمنش بی‌درنگ می‌شتابم./ اگر بدانم انسانی در انتظار مرگ در جنوب است،/ بی‌آن‌که درنگ کنم شتابان به سویش می‌روم/ تا به او بگویم چیزی برای ترسیدن نیست./ اگر بدانم جنگ و دادخواهی در شمال بر پا است،/ شتابان می‌روم تا بگویم: بیهوده است. بس کنید!/ هنگام خشکسالی غمگین می‌گریم./ از هجوم سرما در تابستان نگران و حیران راه می‌روم./ بگذار مرا نادان و کودن بنامند،/ بگذار تشویق و ستایشم هم نکنند، /چه اهمیتی دارد آنگاه که آزاری نرسانم./ و من می‌خواهم/ چنین انسانی باشم». کن‌جی میازاوا پس از چندین سال مقاومت و دست‌وپنجه نرم‌کردن با بیماری سل، در ۱۹۳۳ و در سی‌وهفت‌سالگی چشم از جهان فروبست. اما داستان‌ها و اشعار وی یکی از پرخواننده‌ترین آثار ادبیات نویسندگان ژاپن به شمار می‌آید. شاید شعرهای کن‌جی میازاوا در برخورد نخست، ساده به نظر برسند اما بی‌شک این شعرها در کنار مطالعه زندگی آرام و انسانی او و تلاشش در جهت پدیدآوردن دنیایی بهتر و آبادتر دوشادوش روستائیان و طبیعت، تصویری برای همیشه از شعر و شاعری که مانند شعرش بود در یادها خواهد آفرید.

ماه آسمان صبح
برگزیده اشعار کن‌جی میازاوا
ترجمه آسیه صابرمقدم
انتشارات اختران

عطف کتاب

قباله تاریخ

«از میدانی که قلب زمستان بود/ می‌رفتیم؛ تا زانو در برف و عذاب/ از پیش سرمای سخت و از پس فقر سیاه/ می‌شد که مرده باشم اگر وامی‌دادم./ در آن دوزخ سپید بی‌انتها، چه از نومیدی رهانید ما را؟/ به مادرم گفتم: هیچ، حتا یک لحظه آرامش.../ مادرم گفت: برف روزی است، فراوانی و برکت!/ چمنزاری از پس برف البته سر برمی‌کند./ می‌رویم و برف ما را گمراه می‌کند./ در این هفتاد و اند بوران بر دوام/ آموخت دست گرم تو/ شفقت بر احوال خویش و/ تمامی آزردگان دوروبر/ مادر!» آن‌چه آمد، شعری است از جواد مجابی با نام «خواب میدان زمستانی» که به تاریخ ۲۶ تیر ۹۰ سروده شده. این شعر به‌همراه شعرهایی دیگر از مجابی که همگی مربوط به همین سال‌اند در دفتری با عنوان «در این اتاق‌ها» مدتی است که در نشر چشمه منتشر شده است.

ویژگی‌های مشترک کارهای مجابی در شعرهای این مجموعه او نیز دیده می‌شوند، ویژگی‌هایی مثل ذهنیت و حافظه تاریخی، مسایل اجتماعی، طنز و گره‌زدن امر شخصی با امر جمعی. سبک و زبان شعری مجابی رد تاثیر سنت ادبی و شعر گذشتگان را بر خود دارد و این ویژگی در سطرهای مختلف شعر او ته‌نشین شده بی‌آن‌که زبان شعرهای او را به زبانی کهنه بدل کند. مجابی از نسل شاعرانی است که به تاریخ توجه زیادی داشته‌اند و همچنین شاعران پیش از خود و سنت ادبی را به‌عنوان پشتوانه‌های شعر خود قرار داده‌اند. مجابی شاعر و نویسنده پرکاری است و در شعرهای مجموعه «در این اتاق‌ها»، هم می‌توان رد سال‌های رفته زندگی او را دید و هم تجربه‌ای که به‌واسطه نوشتن داستان‌ها و شعرهای متعدد پدید آمده. در یکی از شعرهای خواندنی مجموعه «در این اتاق‌ها»، با عنوان «کی فکر می‌کند که...» می‌خوانیم: «جارویی شاعر می‌شود با ستایش زباله‌ها/ عفونت بازیافت پسماندهای دیرین ملولش نکرده/ سلطنت زباله در گرو برنامه‌ریزی مجدد آمونیاک و صابون./ تپه‌های ماسه‌بادی بلندترین ارتفاع تمدن کویر/ روز را با اسطرلاب می‌یابند در ستاره‌ای مرده./ جارو می‌خواند: هرچه رو به پایان، شما چارپایان!/ زباله‌های کف خیابان و خانه‌ها کف می‌زنند و آتش می‌گیرند/ پاییز در آذر جنگ ماندگار شده به دی را راه نمی‌دهد/ تفنگ‌های موزه، بمب‌ها و خمپاره‌ها را به‌جا نمی‌آورند/ تل زباله‌ای‌ست شهر که تروخشکش جدا نشده./ در آسمان به پروازند تبرها و در اعماق به کارند اره‌ها/ پارو، برف‌وبوران سراسری را عدالت سفید می‌نامد/ آدمیزاد کجاست؟/ از جارو می‌پرسی و از پارو؟/ همینه گذشته‌ها را تنها از مرمرها و خاراسنگ می‌توان زدود». در شعرهای مجابی، هرجا که تصویری از زندگی فردی و مسایل شخصی آمده، در کنارش تصویری از وضعیت کلی هم به دست داده شده و به‌عبارت بهتر امر فردی از منظر امر جمعی توصیف شده است. این ویژگی در شعرهای مجموعه «در این اتاق‌ها» نیز دیده می‌شود و همچنین در برخی شعرهای این مجموعه، شاعر که حالا هفتادواندی از عمرش می‌گذرد، به گذشته‌اش نگریسته و یاد روزهای رفته اگرچه گاه با غم و حسرتی نیز همراه است اما نشانی پررنگ از امید و غرور نیز در خود دارد: «... چوب بینوا دوام می‌آورد هنوز و.../ بینوا من که هیچم آرام و استواری نیست/ حالتی‌ست بی‌درمان پیری/ گذر این بی‌سامانی را بنگر/ که دل می‌بیند اما باور نمی‌کند».

در این اتاق‌ها
جواد مجابی
نشر چشمه

مرور

انتشار سه کتاب از موراکامی

سایه مرگ

این‌روزها سه کتاب از هاروکی موراکامی با ترجمه مونا حسینی منتشر شده که یکی مجموعه‌داستانی از این نویسنده ژاپنی است و دو کتاب دیگر رمان‌هایی از اوست. موراکامی از نویسندگان امروز ژاپن است که تاکنون تعداد قابل‌توجهی از آثارش به فارسی ترجمه شده و به این واسطه در ایران شناخته شده است. داستان‌های او در ژاپن بسیار پرخواننده‌اند و برخی از آثارش با تیراژی بالا به چاپ رسیده‌اند. «ماشین مرا بران»، عنوان مجموعه‌داستانی است که نشر قطره آن را به چاپ رسانده و پنج داستان از موراکامی در آن ترجمه شده است. شهر گربه‌ها، ماشین مرا بران، سامسای عاشق، پیاده تا کوبه و نخستین حمله به نانوایی عناوین داستان‌های این مجموعه‌اند. مترجم کتاب در بخشی از مقدمه کوتاه کتاب درباره علاقه‌اش به موراکامی نوشته: «احتمالا این‌که موراکامی سال‌های طولانی از زندگی‌اش را در آمریکا و اروپا گذرانده دلیل موجهی است برای همه‌فهم‌بودن داستان‌هایش برای مخاطبان در سراسر جهان. یکی از دلایل علاقه من و احتمالا دیگر مخاطبان ایرانی به داستان‌های موراکامی شرح ساده زندگی واقعی آدم‌هاست از زبان این نویسنده، البته با درنظرگرفتن همه پیچیدگی‌های درونی آن‌ها». در داستان «شهر گربه‌ها»، آن‌طور که از عنوانش هم برمی‌آید، شهری به تصویر درآمده که در دست گربه‌هاست. قهرمان داستان، مانند روحی است که در شهری گیر افتاده و به آن تعلق ندارد». آن‌طور که در مقدمه کتاب آمده، موراکامی این داستان را ساخته ذهنش دانسته بااین‌حال شاید پیش از نوشتنش، داستانی با تمی مشترک را خوانده بوده است. «شهر گربه‌ها»، روایتی از دنیایی است که آدم‌ها را درون خودش گیر انداخته و انگار هیچ راه فراری برای آن‌ها متصور نیست و به نوشته مترجم؛ «شاید هرکدام از ما دنیایی در اعماق درون‌مان داریم، هم‌چون شهر گربه‌ها که در آن گیر افتاده‌ایم». موراکامی در داستان «ماشین مرا بران»، بار دیگر به سراغ یکی از آهنگ‌های گروه بیتل‌ها رفته و از آهنگی با همین نام الهام گرفته است. او در داستان «سامسای عاشق» نیز، بار دیگر به سراغ کافکا رفته؛ در این داستان، مردی صبح زود از خواب بیدار می‌شود و در مسیری که خلاف داستان مشهور کافکاست، از حشره به انسان تبدیل شده است. داستان «سفر به کوبه» نیز، به اعتقاد برخی منتقدان، واکنش نویسنده به سنش، گذشته‌اش و سختی‌های روزگار است.

«دیروز»، کتاب دیگری از موراکامی است که این نیز با ترجمه مونا حسینی در نشر بوتیمار منتشر شده است. داستان «دیروز»، به ماجرای مواجهه دو دوست بعد از سال‌ها مربوط است. راوی داستان، دانشجوی دانشکده ادبیات است و دوستش، کیتارو، جوانی است که هنوز نتوانسته به دانشگاه وارد شود و پشت کنکور مانده است. داستان «دیروز»، براساس ترجمه ژاپنی ترانه «دیروز» بیتل‌ها نوشته شده و در بخشی از داستان می‌خوانیم: «حوالی بیست‌سالگی‌ام، چندین‌بار سعی کردم خاطراتم را نگه دارم، اما نتوانستم. بعد از آن چیزهای زیادی برایم اتفاق می‌افتادند که به‌ندرت می‌توانستم از آنها نگه‌داری کنم، ثبت‌شان کنم و در دفتری بنویسم‌شان. البته اکثر آنها چیزهایی نبودند که بگویم «وای، اینو حتما باید یه‌جایی بنویسم». تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که چشمانم را در توفان‌هایی که مستقیم رو به صورتم می‌وزیدند باز نگه دارم، نفسم را حبس کنم و مسیرم را به جلو ادامه دهم. اما به‌طرز غریبی، کیتارو را خوب یادم می‌آید. فقط چند ماهی با هم دوست بودیم، اما هربار که «دیروز» را می‌شنوم، گفت‌وگوها و صحنه‌هایی که با او داشتم، به‌وضوح جلو چشمم ظاهر می‌شوند».

سوکورو تازاکی
نشر قطره

دیروز
نشر بوتیمار

ماشین مرا بران
نشر قطره

هاروکی موراکامی . ترجمه مونا حسینی

کتاب سومی که به‌تازگی از موراکامی و با ترجمه مونا حسینی به چاپ رسیده، رمانی است با نام «سوکورو تازاکی بی‌رنگ و سال‌های سفر معنوی‌اش» که این نیز در نشر قطره منتشر شده است. این رمان پیش‌تر با ترجمه‌هایی دیگر هم به فارسی منتشر شده بود. موراکامی در این رمان، به روابط میان انسان‌ها پرداخته و ماجرای داستان، به زندگی مردی برمی‌گردد که سال‌ها پیش از این چهار دوست صمیمی‌اش را به دلیل وقوع اتفاقی از دست داده و حالا با گذشت زمان به گذشته برمی‌گردد تا علت این واقعه را جست‌وجو کند. این رمان جزو آخرین کارهای منتشرشده موراکامی به‌شمار می‌رود. در بخشی از این رمان می‌خوانیم: «از ماه جولای سال دوم دانشگاه تا ژانویه بعد، مرگ تنها موضوعی بود که سوکورو تازاکی به آن می‌اندیشید، در همین مدت بیست‌ساله شد، اما ورود به دوران بزرگ‌سالی و جوانی برای او اصلا اهمیتی نداشت. دیگر می‌بایست مسیر زندگی‌اش را تعیین می‌کرد، ولی او خودش هم نمی‌دانست چرا هنوز برای آینده تصمیمی نگرفته است. برای سوکورو، ماندن سر دوراهی مرگ و زندگی از کاری مثل بلعیدن تخم‌مرغ خام به‌مراتب آسان‌تر بود. شاید چون روشی پیدا نکرد که شایسته حس ناب و اشتیاقش برای مواجهه با مرگ باشد، خودکشی نمی‌کرد. اگر دری دم دستش بود که مستقیما به مرگ باز می‌شد، بی‌بروبرگرد آن را می‌گشود، بدون لحظه‌ای درنگ، انگار عملی معمولی در زندگی روزمره باشد. باری، خوشبختانه یا متاسفانه چنین دری اطراف او نبود. سوکورو خیلی‌وقت‌ها با خود می‌گفت کاش مرده بودم تا این زندگی، این مکان و این لحظه‌ها اصلا وجود نداشتند. ذهنش مدام درگیر این افکار بود. احساس می‌کرد این جهان موجودیت ندارد و آن‌چه واقعیت نامیده می‌شود از بین رفته، وجود جهان برایش معنا نداشت. از آن طرف، سوکورو در فهم این‌که چرا زندگی‌اش به این‌جا رسیده هم درمانده بود. گفتی، بر لبه پرتگاهی تلوتلو می‌خورد. درست است، خودش خوب می‌دانست یک اتفاق او را به این‌جا رسانده، اما در